

<p>هر شب بر آستانت بختانج ناله بشوم          گرمیم از فراق تو در خاک ماه گرم          تو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم          ز غمت بر آنچه دیدم برسم اگر بوصولت          تو چو آگهی ز عالم من ادب نگا دارم</p>	<p>با سید ما که خوانی ز سگان آستانم          بخدا که درد عشقت نرود استخوانم          چو گیاه سال بی نم ز غم تو آبخنانم          تو عرض حال گویم غمت ارد هر امانم          که بسوزد از بگویم سخن سوز بانم</p>
<p>نه من خیال داری که کشتی تو قطب بین          تو بران هم از نباشی بخدا که من برانم</p>	
<p>بجاست عهد و فانی که با تو بر بستم          سرم رسید ز زیر فلک بعرض صلا          خموش ز یاد خود بین که من بیاتنگ بلند          برو فسرده ای شوق ذوق باش که من          برم به نزد ویش تخم جان و منضم          چه غم ز جوهر قیام و طعنه اغیا</p>	<p>بخاک پامی عزیزیت که عهد نه شکستم          از آن زمان که ز هستی خویش وارتم          کنم حدیث غم با رتا که من هستم          ز جام ساقی باقی خویشتم مستم          که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم          که با حبیب یزیم وصال بپشتم</p>
<p>بگویمت که چنان قطب بین بدو پیوست          ز خود بریدم و بیا از خویش پیوستم</p>	
<p>بران بیدارم عشقت که سزای جهان گرم          من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم          بر آنم کرده بود تو فوق و طغش یارین گرم          بسان لاله پرورد رو بر خاک ره دارم</p>	<p>بسان ماه نو انگشت نامی من آن گرم          که شاید بیگیان بکیره بوشش شادمان گرم          که در زرم وصالش محرم راز نهان گرم          اگر دیدار او بنیم جاندم زنده جان گرم</p>

۱۵۰

که میدانم که آفرین و صفاش شادمان گرم اگر از هر سر موی که صون ارم زبان گرم	بامید وصال او بجایان بر بسته ام هست حدیث عشق جانان شرح نتوانم و هم آمان
--	--

مکون ای که قطب لدین مرا قرار جان گشته عبار کوی آن بایم اگر بر آسمان گرم	
--	--

خون فروریز اگر دست نمی بریدم جز سر کوی غم یار نیاید طنم کی بودیم در آن کوی زوار در غم که گنم چاک دل ریش گوی پرینم مگر آن روز خودش است نهد بر تنم هر که عاشق نبود خط نیز از غم	بسکه از تیغ وی آفته نبوست تنم وطنم گر طلبد اهل و سله و عالم گر کشدم زدم کینفس از کوشش من چون گنم یاد و صفاش شوم از خود بخود روز محشر گنم از شوق خوش صد فریاد بردار شعر خویش لکش با عاشق حفظ
--	--

قطب من گشته عشق است خدا را یاران غسره خون بگذارید که باشد کفنم	
---	--

هر کس شنید سخنم دیوانه گردانم از شربت وصالش شربین شدیت کام ساقی ز جام عشرت برکت نهاد و جامم گویی که مرده ام من ز خویشتن بجانم از خویش گزینم دم عشقتش بود و جامم	از عشق آن بر پید سوای خاص و عام معن در دار هدم گزنا صبور باشم ایام عیش آمد بگر بخت محنت و غم در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم عقل رسیده از سر همچون عشق اویم
---	--

ای قطب من چه برسی نامم نشان آنرا کان در میان عشاق دیوانگیست نام	
--	--

<p>تمامت و عاشق زنج جانانه گشته ام          بیجانم هم ز خویش شدم همزنا شناسنا          از عساکران و هر گرفته کناره          دنیا و آخرت همه بر باد داده ام          سه جلقه ملاطیان جهان شدم          گنج نهان خویش بویانه یافتم</p>	<p>با درد عشق مردم و نجات گشته ام          رسوا میان خسلت چو دیوانه گشته ام          مانند وحشی از همه بیگانه گشته ام          در عشق یار ساکن منجان گشته ام          در زمانقاه و در سه افسانه گشته ام          ساکن از آن بگوش و پیرانه گشته ام</p>
--	---

بود عجب که سوخته با سر چو قطب  
 برگردش مع وصل چو پیرانه گشته ام

<p>من درو عشق تو کبسی گریبان کنم          گر بر بدن هزار سر موزبان شود          چون نمره های عاشق بیدل جانست          هرگز چو تر عشق تو کس داستان ناست          درمان درد های همه درد عشق است          با وصل جانفزای تو در رخ بود بهشت</p>	<p>آنرا دل از چو سنگ بود در نفعان کنم          وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم          خون مرا بر نریکه من ترک جان کنم          من نیز درو عشق ترا داستان کنم          درمان درد عشق ترا من چنان کنم          بی تو بهشت و دوزخ و من ترک آن کنم</p>
---	---

گفتی به قطب این بنامیم جمال خویش  
 خود را بخت و جوی تو زانرو نهان کنم

<p>در بیابان غمش طالب دیار منم          غیر را نیست در آن کوی یقین و دلم          بنشین از من بچیده بجز صبر و قرار</p>	<p>حکمتی هست که سرگشته چو پیکار منم          در ره دوست از آن فارغ از اختیار منم          عاشق و شیفته آن بت اختیار منم</p>
--	---

باید

<p>نہم شب و عمدہ ویدار بود آن مرد را ای خوش آنکس کہ درون جرمش با بد بار اہمی آید و نچیند و میگردد باز</p>	<p>نہان سبب دل شب ویدہ بیدار منم مدتی شد کہ بیان طالب ویدار منم عاشق زارم و خون از مژگی بار منم</p>
---	---

قطب بین امکان ہی نامع نصیحت عشق  
مید تو کے شنوم زانکہ گرفت با منم

<p>میا کز عجب تو ای پاکدہ من ندارم طاقت جبران خدا را شگفتہ و جہان بسیار گلہا بخشقت بر کسی سوخت دانا بہ نیکوئی شدی چون شہرہ و ہر</p>	<p>ز عم کہ با ختم نامند سوزن پوشان روی خوب خویش از من وے چون تو گلے بنود بگلشن ہر ایک روی خود نگارشت برن بہ روسے زمین گویند کہ</p>
---	--

بخشقت قطب بین دیوانہ گشتہ  
شده بر عام و خاص این قصہ روشن

<p>بودم آن روزی از ساعز و حدت نوشان من از آن روزہ بیان دلبر جانی بودم لذت شربت وصلش ز ملائک مطلب لذت شربت وصلش ز من مست مطلب ہفتہ دزد دین کوی اگر مرد ہی بخدا محرم اسرار کسے گرد و کو</p>	<p>کہ نہ از بادہ کشان بود نہ بادہ نوشان کہ نبود کسے روی اثر از ما ہوشان کہ ندیدم ز می عشق کسے سر جوشان کہ انان بودم از جامش جربہ کشان استین بر سر کونین چو مردان افشان بچو خورشید بود ویدہ جانش نشان</p>
---	--

قطب بین عالی مطلق بجا کی کردی

<p>تا درین راه بود یکسر مواز نشان</p>	
<p>سبب بیاد نغمه جنگ آشکار کن          کوزا بد زمانه بزنده خستیا کن          بنشین و تیرک مردم اختیا کن          در حق گریز و سایه از احصا کن          ریش چو آینه دل خود از غبا کن          فانی شوار و جور و بیان و گذار کن</p>	<p>ساقی بیار با دود و بر من بنما کن          زدی و بخودی و می عشق کار است          چون عمر را بقا و جهان را در است          خود را رسان بودی زده ان کباب          خوابی که روی یاب منی تو بگیان          خوابی که محرم حور کبر باشی</p>
<p>ای قطب زمین گریز دنیا و آخرت          خود را بسیار و وقت ره کردگار کن</p>	
<p>ز روی صدق بنیاد و جانفشانی کن          برو صد کونی آن دلبر معری با سانی کن          ز خون خود تیغیش هم پر خود از غوانی کن          مکن ترش تو فاش اندیشه را زینانی کن          ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن          بنجاک در گمش مال و عجز و ناتوانی کن</p>	<p>دلا بنیر و عزم کومی آن دلداری جانی کن          اگر خوابی که در پایی جمال عالم آرش          اگر خون تر از زیند پیچی سر ز تیغ او          در دن خلوتش چون محرم اسرار تا گردی          بروی غیر مشوق حقیقی دیده نکشالی          نیاز و عجز نمون و در سر نپا بر بیرون کن</p>
<p>اگر خوابی جمال از منی قطب من از جان          و می نشین و با دلداری جانی زندگانی کن</p>	
<p>تا در همه فکر خیالات این دان          آنکس که غرق باشد از است بیکان</p>	<p>بنمای رخ ز پرده لبین ای مراد جان          میگفت دوش بجز با آواز خوشیتن</p>

همی

<p>موسی اگر ندید لقای صبیب خویش      مابستی و جودیت سماج داده ایم      که چند هزار جان بود و او طلب کند      زندی که صبح و شام بر لدا یسے خورد</p>	<p>نومید زان مباحش که بود ست آهجان      تا آید آن نگار و نشیند بجای جان      صدوق : اگر طلبی لحظه امان      انگ آیدش ز زبر پائی عابدان</p>
--	--

چون قطب بین تو برورد لمانشید بام  
 زان پیشتر که نخل حیات شود خزان

<p>گشت ام مجنون مرا با بخت خود در بند کن      وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسه      اشتیاق وصل تو جانم از حد گذشت      طوطی جانم ز بار و قوت و شکسته خورد      جز شراب وصل تو جانم ندارم حاجتی</p>	<p>بسته جان مرا با جان خود بپوند کن      چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن      یک زمان پلوی من بشیوچ لاله خرسند کن      قوت او بر خدایان لعل شکر قند کن      جریحه در جام من درویش ما بتمند کن</p>
---	---

دولتش پانیده شد بر کس می خواست بشید  
 قطب بین با بزر وصل خویش دولت مند کن

<p>نگار من بیاد هر چه بخواید بدلت آن کن      همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو      نیخواه حیات خویش نگیری بی جمال تو      چو گل از غنچه بیرون گل خود را میوش از من      زرد محنت حیران من غرقه خون است      تو شاه کشور خوبانی و من بنده مسکین</p>	<p>بنای خانه مستی این بیچاره ویران کن      دل غمخیزه من همه ز وصل خویش شامان کن      بیاد بگذران من نشیند نجات جان کن      دل مجروح ما را از وصل خویش شاد کن      بیای ز منم جان علاج درد بجان کن      ز روی محبت بانده خود لطف جان کن</p>
--	--



<p>علی انکار قطب الدین از طاعت بجز مروارزش من جهان با من عهد میان کن</p>	<p>یا دارم سخنی خوشتر از در زمین من نگویم که غمیز و نشین با بر زمین بگذر از خویش چو مردان که بی وصلش تا تو باشی بیایان است کنار کبریا گر تو خواهی که سرفراز و عالم باشی از خدا دور بودم که پسند خود را</p>	<p>که خرابات نشین بر بود از هر خود با هر که نشین لبیک تو با خویش نشین شیوه عاشق جانبار هست همین فانی بجز شده در معانی بر همین بر در خلوت مردان خدا دان نشین بلکه باشد بخدا و ز سر شیطان لعین</p>
<p>بر در دست نمی روی اعلم بر خاک آبیایی شریک از خاک ریش قطب الدین</p>		
<p>اگر تو مردی روی دیده دولت کن تی که دره تحقیق بی نشان شب روی بهرزه و گویی که طالب ایم نگویت که همه عمر در ریاضت باش</p>	<p>روان کدورت هستی خویش فغان کن نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن بیا و در دل شب هر چه در تماشای کن ز خویش بگذر و بیا از خود تماشای کن</p>	
<p>نشان حق طلبی شیوه جهان است چو قطب من بروا مردن کار فردا کن</p>		
<p>شنوید از من در پیش نهامی جوان هر که در کوی فنا شربت وصلش خمشید چو بیست بار غفلت این غلاب گران در شب</p>	<p>که شوید از پی معسوق همه جا به مدان ماند خودم از آن وصل چو گاو آن خران باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران</p>	

در آن

پیش ازین نیست درین روش که نظران	دلربانی تو یکے دول تو گشته هزار
قطب دین یک سخن گویت امروری خویشتن از سخنهاست و میر گذران	
ویدر از بهر تاشامی جالش واکن خیزد شبها ز صفت بریدتی باکن پیش و لدا پسندیده خود ما واکن خیزد بر مرتبه خود را ز همه بالاکن یا رگم کرده خود را بر خود میداکن یعنی خود را به بر زمینک مشرماناکن	ایمل اسباب رو دلبر خود میداکن تا یکی چند صفت در وطن من باکن پرده بردان مقامی که بنی بسند نیست در باطل یک شرف جذب عشق بعد ازین پرده درسی از غفلت که باش غنی از آیدان رفتن تو دانی صیبت
قطب دین گوید ز نایاب اگر میخواهی چون صدق باشی تو چشمه دل دریا کن	
اورفتگاری وحدت آن لسان من تا به و در شوند همه دوستان من چون تیر سخت آید هست از کمان من روزیکه زبیه خاک بود استخوان من بشنو عشق دوست بیاد دستان من چون من شست و نباشد زبان من	انق دوست بهره بر این لسان من دانه اشعل شمع کوی کوی رود نگر جهان بر آید و در نما کند فگار و اید امید آنکه ز من یاد آوری عاسد بستر وحدت ما را و که بری من خبر گرفته اند ز میان لیک آن لیکار
تاریت این زمان تو ملن باشی قطب دین من چون کفر کرده ز یاد و بیگیا ان من	



<p>جانان جنابا بل وفا میکنی مکن  من در وفا می تو از جان گذشته ام  از مار سید بر قیب آرمید  یار بکه گفت ای زنا مهر با تو  در مجلس شمع بخت باغیا ره می  هر چند تیر خورد و جفا بردم زدی</p>	<p>مار از خود بخود که جدا میکنی مکن  تو با بر قیب مهر بود وفا میکنی مکن  این کار اگر برای خدا میکنی مکن  در قتل شکسته دور میکنی مکن  این از برای رنجش با میکنی مکن  هرگز نه گفتنت که جدا میکنی مکن</p>
<p>ای قطب دین نجابت خودی جفا دوست  گر تو نماند خویش او میکنی مکن</p>	
<p>کیست که نسبت طلبکار تو ای جان جهان  کیست که آتش عشق تو ندارد در دل  کیست که ز ملک قضایت سرخورد پا چید  نه بی و نه ولی ذات ترا دانسته  اهل دانش همه گرو صف صفات گویند  زیره وصل تو صاحب نظران بسیار اند</p>	<p>کیست کاندر غم عشق تو صیبار جهان  مچو زده بود اندر طلبت سرگردان  گر بود شاد کنی خانه عمرش دیدان  همه در وحدت ذات تو بمانده تیران  مثل آنست که موسی به شنید از چوپان  گر چه ذات تو نهانست نمود غایبان</p>
<p>قطب دین وصف تو کی در خویش گویند  انقدر هست که وصف تو بود در زبان</p>	
<p>دور افتاد و از صحبت جانان مومن  خویش را ترک کون جانب دلداز خرام  ز آتش عشق بر دستی خود را بگذار</p>	<p>گلزن تنگ جان را مکن ایدل مکن  مایه سود و زیان را همگی بر هم زن  نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن</p>

نیمه

می خور آرزو بزمی کز در جهان آزادی چون شوی نمود دست از منی جامه ساقی ساقی با دره شوق از تو اگر جان طلبید	که بود می زخم و صدمت او مرد افکن و آنکه از دستی خود هستی خود را بشکن جان شیرین بکف خویش از خاک بدن
---	--

قطب بین نغم سخن گز کند تیر زنی  
هر کرا دیده دیدیت کند نغم سخن

تا بکی پاهای مجرب بار باشد بر سر کوی غمش بیار عشق افتاد ام ای اجل رحمی کون در مرگ من معجز کن فصل نو بدست به شمع به یاد منی دوست ز شکر آید بر کسی کوی چون بایست و تن	در عمر در وجدالی زار باشم ز خمین تا بکی بیار و خوار و زار باشم ز خمین ز آنکه من از زندگی بزار باشم ز خمین ز آنجست با دیده خونبار باشم ز خمین در جهان برگشته چون بکار باشم ز خمین
---	--

گفت دلبر قطب بین من نعمت از خود بکنی  
وز من کی بر سر آزار باشم ز خمین

روی نمود از حرم خسرو صاحبقران آینه سان میشود دیده دل هر کرا زنده جاوید گشت هر که در یار گشت سلسله زلف یار گشت جو با بند دل جامه جان چاک کن همچو گل اندر سحر سوخست دل جان من آتش سودای عشق	لشکر خو نخوا عشق جان بر بود از میان شعله شمشیر عشق زنگ زداید جان نام و نشانش بود گوچه بود بی نشان از در جهانش کشید سوی خود از میان تا که شوی بیگمان با من خود هم زبان رهر و کامل کجاست تا کند امتحان
--	---

کار بی شکست در دو دیدن قطب بین

	<p>راه بیابان نرزدی چکسی در جهان</p>	
<p>بیدار و دماغ عشقت موی نمائید بر تن سوی خودم نجویانی نیست اختیار گفتن بیدار و دماغ سوزی دستی کند گردان و آنکه بدین بهانه درم لباس بر تن</p>		<p>جانان بیا که ما را خوش بست با تو بود تا مرا تو دانی و آنم که میباید سینه خوشحال آنکه رفیعی باید در لطف تو شبهه با بلنج خانه با خود کنم فسانه</p>
	<p>ای قطب‌العین ز بحر انجم در اچند بیابان هر دریا و قارون این نکته است بر تن</p>	
<p>شب بر شب ز آنکه باشت ز فکر عشقت کار کن کس ندارد چاره در دوا افکار من مانند نیکو بنی نمانده آن بت عیال من همه بگریزد ز نور عشقت کن در تیار من از طاعت بیفتن اید کرمی باز من شاید بقیتم کسین بر شد پوده پندار من</p>		<p>شب نیاید خواب اندر دیده بیدار من من بر نفس عشق هستم انجین ز را خجسته کی سلامت میتوان گفتن زده میباید نام در دماغ عشق با دوانی نیست غیر از دروست بی طاعت چون بچ اری بچیک لذت عشق تا امید از زمین دنیا گشته و از قیل و قال</p>
	<p>دوست بهمان قطب‌العین بود عشقت ز کس آشکارا کرد عشقت دیده خونبار من</p>	
<p>با دشا بی تو دمن بنده ات اگر کم کن بی سر انجامی من بین سراسر خاتم کن شیرین از شربت دیدار خودت کام من کشیده جانب خوشتر کن و شادانم کن</p>		<p>یارب از عشق خودت فارغ از ایام کن بی سر انجام و بسیار پریشان احوال گشته است کام من از محنت هجران تو تلخ دور افتاده ام از بیم مصالحت ابدوست</p>

از بجا کرمت غسرتی انعام کن	ز آتش عشق تو دل سوخته و تشنه ترم
از می عشق خود اید دست می آشام کن	بخودی خواهم هستی که ز بستی برام

تا یکی قطب بین از بحر بود ناگه کنان	
شده وصل رسان کیره و پیغام کن	

بشنو حکایتی تو ز مبر خدا ز من	ای ز یاد فسرده خود بین بر سخن
در کوی دوست کس نبرد به بگردن	از خود میر تا شود عشق او حلال
در طوبی بخودی خودت کوش و دم زن	چندین طور ز دره مردان فرزند کنان
انگس که میخ باشدش از تن او کفن	دانی شهید خنجر خونخوا عشق کسیت

ای قطب بین عشقت عمده در عشق یار	
خالی بسا و یک نفس از روز او بدن	

توانم که از ان کوی نسیم با سپرین	بای من بزم آن کوی فرزندت بچین
یک تیر سحر از آن روز که کردم مجنون	خون دل سجویم و صبر جمیلی ام
و بدم در دلم گریه دارم ز عافون	هر زمان جلوه کنی با نماز و کرم
همچو من سوخته نیست بزور گردن	سوخته ز آتش سودا نمکش ستر با
عاقبت تا چه کند نیست ترا در کن	عشق او عقل سر برده آرام دل

قطب بین نیست جهان را و بقای بقین	
هر چه غیر از غم عشقت دل کن بیرون	

فنا کثرت مجاهده تن را حلال کن	سنگین نیاصد بیره دعا بحلال کن
هستی خویش برون او باطل کن	خواهی که محرم حرم کبریا شو

دکوی عشق ترک ز قییل منتقال کن ملک به بوضویش جرات لب لعل کن هر روز و شب لذت بخدا اتصال کن	عبادت زبان تو کرد زبان عشق خواهی که روی یار به بنی تو بگیان وربایدت که درد و جهان مستبشوی
--	---

ای قطب من بسوز چو پرده بلبل و پر  
و آنکند بلبل و تیسر خود پر و بال کن

کوته نذر کرد دست مبارک از زبان من سازوبه پرتو رخ طوز زنده جان من خواهم که گوی یار بود آشنایان من بوی و فاش بشنوی از استخوان من بوی اگر نباشد از ان رستان من	روزی که مرگ آید و گیر غمسان من جانم ز تن رباید و دلدار جان و پر چون سوز خاک تیره به آرم درین جهان بر کس ز عمر باش بسز خاک میرسد بر هم زخم ز شوق وصالش بهشت را
---	---

خوانند قطب من همه شعر تو عاقلان  
چون شد حدیث عشق به داستان من

درد غمگی خود ز غمش آمده بجان داند چه میکند من مسکین و ناتوان که آشنا شود در دمان لبم غمان آباد چون خزینه من کجاست در جهان آید راه دور خبر یکایک من جان آید درون گلبن عشاق بگیان	مارا ولیست در غم و دلدار ناتوان هر کس یار به جز نگاری کشیده است از بسکه با ناله غم و درد گشته ام از حال های نارس از درد شب فراق یار چه ساعتی بود آن ساعتی که یار آید یار به چو کسند جلد را خلاص
--	--

ای قطب من در غمت گمدم و چه یار

ایضا

امیدوار باش که دولت بود ازان	
<p>ساکت میا که رفی گویم ز کار دانا  این راه مالشانی از بر مقام گویم  زین راه آدمی توانیست قدرت یار  امروز که ز کردی زنها عبور بیشک  آنگاه طور بل روان گویم از نشان  کاهی تو اب بینی که جانهای روشن  من بعد تر طریقت یعنی ز سر باطن  هر چیز حضرت حق در عالم آفریده  ز انما و کز نشانه در نفس خود بیانی  که حال زنده دانی که حال مردگان  بر شود که بیالایک مقام میرد  اندر مقام هشتم کانا بود حتی نام  وردی چو حفظ آوری از خویش تن میری  طوری حتی چو دیدی از خویش وار صیقل  خاصیتش گویم لیکن محال باشد  هر اسم هائیکه آنجا پیدا آید  نان طوری چون گذشتی در جستجوی لبر  در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی</p>	<p>روشن گنم بیابان از راه اهل عرفان  توفیق گریه بنشد پروردگار خالقان  لیکن بنشد فراموش پروردگار ایشان  فرمای روز محشر حسرت بود بهیوان  کاهی شکوفه بینی که میوه ای ایوان  کاهی ستاره باشد که هر دو در نشان  یانی از نشانها از هر چه هست پنهان  باشد تمام آنها در اندرون انسان  باید که بچو مردان دائم خدیر کنی زبان  بی پر تو جبال زنها عبور نتوان  سیری کجین چو مردان بالای چرخ گردان  شاید خوری چو مردان جامی زنا بجان  و آنگاه زنده گردی از احساسی جانان  بسی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان  آنجا بشو چو مردان موصوف اسم رحمان  اندر غلط نباشی اندوی عقل میدان  فراغ شوی تو دیگر از کمر بهی شیطان  دانی شود چو انسان هستی از تو گردان</p>



هر که ترقی یافته واقع شود به معنی  
از دور یاد نزدیک چیزی اگر نه بینی  
از هر مقام رفی گفته ام اگر به بینی  
باشد و اگر ششها از سوی یاد جانی  
چندین مقدار دیگر در راه مرده باشد  
اندر میان اینها در یاقی آب آتش  
بسیار مرده باشد و در هر مقام جا بل  
بندین عجب که گفته استی تست و نیک  
از راه درونی این راه را میبرد  
ای سالک طریقت در راه خلل میاورد  
زیرا که اندرین راه باشد حجاب بسیار

اینست کیش باکان راه طریق نیردان  
تا محض از نگردی ملک تو نیست میدان  
دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران  
چون برق میرود در عاشق ز خویش حیران  
لیکن تمام آنها بر مرد گرد و آسان  
بعید و بیچاره است ای سالک سخندان  
از غم برق کی ماند جز بر کمال آن  
از فرشتن مبری جانم رسد به جان  
شاید در اول جان درت رسد در آن  
رفتن اوب نباشد و راه او خردمان  
چون غم تیر و باش لیکن ز خویش طردان

ای قطب بین فنا شو که وصل یاف خواهی  
و آنم که میتی اند ما را از خویش نهان

آغشته گشته غنچه دل ته به بنجون  
چون سوزنی گداخته از آتش فراق  
هر کس علاج و در دل خویش نیکنند  
مجنون شدم ز درد غم یار خویش تن  
چون محفل به عشق برود و هم سازگار

خون دل است که ز مره می آیدم برون  
از بسکه بار بجز شدم شدم زبون  
من در خویش می طلبم و میدم فزون  
تا شوره جان شدم اندر جنون کنون  
فرزانه هست هر که نیست او در جنون

گویند قطب دین بر دار عشق تو بکن

<p>من توبه چون کنم که بدست هم درون</p>	
<p>وز هستی وجود خودم آمده بجان گشتم خیان چه تو منی هست اینچنان بسیار کرده بره خویش امتحان داریم ماجرا که بیانش نمیتوان کس را مجال گفت بشنو نیست و بیان</p>	<p>دارم دلی ز پیر وصال تو ناتوان از من مانده نام و نشانی بجز خیال گشتم شهید خنجر عشق تو بار بار تا چند زین که رو تو کس دید یا ندید چون هر چه هست فانی و بل تو میشوید</p>
<p>شبه قطره دشت تو عرقه دریا می قطب زمین ذوقی و قال مهر کن اندر جهان زبان</p>	
<p>آرزوی وصل دار و دیده گریان من زانکه باشد آرزوی وصل دورمان من درد و عشق یار باشد مایه ایمان من تخم درد عشق بوده در دل و بیان من گر شود روشن ز رویش کلبه اخوان من بگذرد از آسمانها مال و افغان من</p>	<p>میچکد خون از مره از دور و بیدرمان من کی تو انم از سر کوشش قدم برون نهاد بر کسی از بهر ایمان محزون طاعت میکند نیست امر زنی عم عشقم که از روز انزل من بکام هر دو عالم که بر او میکنم هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار من</p>
<p>وصف دیدارش مجاز قطب زمین کج نازین هنیاید روی خوب خود من نهان من</p>	
<p>مینزد و برج گریان آه آتش با من زاهد از افسردگی حیران بود و کار من صد هزاران گل تکفته در بل و نگار من</p>	<p>مانده در جانم آتش آن بت حیا من بسکه از سودای عشقش ما در چو باشد مرا تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم</p>

<p>هرگز از شوق وصالش من خالم بگیا غیر باره نیست و کویش از آن از خودی بسکه فزین ساختن عشق و لب بر سینه</p>	<p>در خورش آینه خلق از ناله های زار من بهره من نیست در کویش جوی آمار من خون نمی آید بر من از دیده خونبار من</p>
---	---

قطب من از در عشق با کس جا پاره  
زان ز روی در خیزد سر سیر اشعار من

<p>ای نغمه بار بار در عشق بیار ای خنجر بیا با ناله عشق پای من حواج بسکه نیست در کوی من خواهم که باشد بر دلم یک نظر گر سویم اندازد بر من در زمان گر بر منی صدمه بشنیدم صد بار جان شیده عاشق گشتی نگویست آورده است</p>	<p>کس بیار او در جهان بیای بیار ای خنجر ای بجز با ناله شکوه و خونبار ای خنجر در دلم در آن مرا تا دور و دلم ای خنجر با خود تم مملو می نمود گنبار در آن بیار ای خنجر داره ام جان نوزد خویش بسیار ای خنجر کس ندیده و لب ز بسیار و عیار ای خنجر</p>
--	---

زندگی در تن عشق با باشد قطب من  
ندان شدم من گشته تیغش بسکه خنجر

<p>کیست کورانیست در دل آرزوی من نیست مکن و در آفاق از سپرد جان من ندیدم در همه عالم ولی جان کور ز روش اندر جان هر کس که دیده من در طاعت نیست همایت از آن در عاقبت هر کجا ز تم شنیدم در جهان نام من</p>	<p>تا نباش قبله رویش خسم ابروی تو کونباش یا مل سر و قد و لجوی تو رشته جانش نباشد بسته به جوی تو بوده گردون بعالم بهر جیت و جوی تو در نماز عشق دارند روی دل روی تو بر سر هر کوبه و بازار گفت و گوی تو</p>
--	--

بیا

<p>قطب بین را آرزوی تو ز حد عدل گذشت آرزو دارو که نشیند می پهلوی تو</p>	<p>کو چه می که دل بکشاید می ازو کوشش کن و کیش می عشقش سبوسبو ایحیای تو اگر نگذاری خودت به او قانع چرا شوی تو ز دیر بگفت رگو مانده بیاض و ضیای تو که بگو از خود پرست لذت دیدار او مجو</p>	<p>خواهم بصد زبان کنم اظهار و صفت او ساک چینی ملول مباحث آن ز سر و گلی لطف ندهت گشته ترا سپهر و شفیع همت بلند دار که منی جمال یار از پیش دیده پرده پندار دور کن از جان مرید پر طریقت شوای سپر</p>
<p>کار رقیب طعن بود قطب دین بلی در راه هر چه نیست ترا دار او برو</p>	<p>هر زمان چون نعل حاصل شود تا کو تعبیه بر در گمش از بندگی آزاد کو بچو بلبل بر سر کوشش ترا فریاد کو ز او راهش ممتی باشد تا آن آزاد کو در شام جان چو بوی نست ماما باد کو</p>	<p>در ره دلبر دانی کز غم بود آزاد کو برورش از بندگی باید شکر و مغفله گر تو روزی دیده رخسار گل رخساره در حسرت وصل دلبر که ترا افتد گذار بر نیسی کز سر کوشش صبا آرزو شست</p>
<p>قطب بین عزت مدارد پیش مالک عراق در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو</p>	<p>در دل مراد گزید نشیند همای تو چون کس بزنگی نشود آشنای تو</p>	<p>ای یار نازنین دل و جانم فدای تو از تیغ و تیر عشق مبیاض خون من بچو</p>

<p>با دولت و مال برابر میکند          بمنون عشق بند زنجیر است          ناپه شکفته باش که حبت تمام است</p>	<p>با خسروی ملک سلیمان گدای تو          پایش کشا که ندو به منید قاسے تو          باشد بهشت عدن مقامت برای تو</p>
---	--

یک جوشان نماند ز هستی قطب زمین  
 فانی شد از خودش که بیاید بقای تو

<p>هر که روشن شود از شمع رخت محل او          حاصل از عمر توئی لذت عمر از تو بود          شود از سود و زیان و جهان او آواز او          شکر فیض تو چو بید دل محنت زده          همه شایان جهان بر در آنکس آید          خلق عالم بطوان حرم کعبه روند</p>	<p>حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او          هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او          هر که باشد بسر کوی غمت منزل او          که گلی چون گل رود تو شکفت از گل او          که تو یک راه کنی جای درون دل او          خانه کعبه کند بطون دل مقبل او</p>
--	--

قطب بین تانستوی پلک نه بینی او را  
 زانکه پکان شده اند از غمش قابل او

<p>در ره فقر و فنا بکیدل ز خود و ارسته کو          هر کرامی بنیم از وسوسه دل در بندگی          خود در شتی اندرین ره از شکست آید یقین          هر کجا بنیم مریضی او زده وی خسته است          خلق عالم جودل در ملک فانی بسته اند          هر کجا ز غم شکستیم زده وی بلان از کس</p>	<p>رشته دل قابل در در هر جانان بسته کو          قابلی در راه حق از خوشی تن بهار بسته کو          اهل روی میدلی در راه حق آشفته کو          بر سر کوهی محبت بکیدل از غم خسته کو          رشته سودای عالم را ز هم بگسته کو          راه در هم بیا یک تن بگور بسته کو</p>
--	--

قطب من بسیار دارد دل به سیر شهما رشته دل را ز بهر بار جان بسته کو
--

دیده از خواب غفلت در جهان بیدار بهر جهان تقاربت وصل آن نگار وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست گرچه در عالم شگفته سر بر گلزار یک بگذران صورت اگر مردی معنی راه بر به کردیدم به عالم میل سوی خویش عاشق شوریده از عشق بر خود ما کو کیدل از تیر غم عشقش بگو انگار کو دیده در جستجوی جمل او خونبار کو چون گل رویش غلی اندر همه گلزار کو غیر ازین صورت بلویش مرد معنی دار کو ساک و رشته از خواستگاری بهزار کو
---

قطب من تا کی ز معنی روی با خویش را دیده در راه معنی لائق دیدار کو
--

در کوی تو هر آنکه نزارد وفای تو مارا وفای عهدان با تو محکم است هر کس که آرزوی وصال تو میکند از غیر مرغ تیر تو هر کس شود شیدا از زین میزانی خود نیست عمر مرا کی عیار آیدم ز کدائی خوشتر بیگانه هست ای بود او آشنای تو روز است نعت نامی و فامی تو سنانم ز بد خویش نه بنید قهای تو یا به بیات زنده شود از بقای تو باشد زنی به روی جانم نوامی تو این روز تو بهیست که با شکر لای تو
---

عزبت قطب من رضای تو ز معنی است باشد رضای او مرا اندر رضای تو
---

فکده ای جمله نیست کسی در ای تو زود بساطت بدر که بود کدای تو
--



<p>بر سر کوی عشق تو کشته شدیم ترا چه عجم شهر بشهر کو کج با غم تو سفاک کنیم در دل شب دعا کنم طاعت بی ریاضت</p>	<p>جان هزار میوه من باد همه فدای تو نیست نمی اگر کشته محنت ز عمر برای تو قبضه جان ترا کنم و در دلم شناسی تو</p>
---	---

قطب من بنده گدا بر سر کوی چه بلا  
بیچ نخواهد ای خدا از تو بجز نقای تو

<p>صدف بود اول اسرار عشق گوهر او بمل زشت بد فیض زینت باطن آب ز غم و کوش اگر تو اهل دلی کمن خورید تو آنرا که غیر بیت بود</p>	<p>گو اگر نبود در صورت چه حال ازو به بین تفاوت به یک تا ملی کن گو ز تخته دل خود جوت عشق با شو بغیر در دلم عشق با بیچ مجو</p>
---	--

لبوش آنچه توانی ز خود مستو غافل  
غزیز من بشنو بند قطب من نیکو

<p>چندان دلازه به جهان چیت حسبو از زلال در بر عهد وفای طمع مایه عشقت هر چه هست بدینا و آخرت نماند بگو و خسرده ز نار خود بسوز چیکم است باطن تو ز بد ریاضی خویش گر در وفا ملی سخن بنده گوش کن</p>	<p>حاصل ازو بغیر الم چیت بگو چون به چکس بدست نمد دست عهد او آنرا که درو عشق نباشد ازو مگو زیرا که نیست رشته عشق اندون او از آب می تو باطن هر کین خود به شو در کش شراب وحدت و بر سبوسو</p>
---	---

ای قطب من تولدت دیدار یار را  
با بر کس مگوی و بپوش این سخن از ما

<p>سوز و برق آہ و وصد خرمن گناہ اندیشہ کی کینہ ز شیطاںِ روسیاء قہر تو طاعت بردہ را میکند تباہ مارا دلیل خویش شود ساز و براہ گیرد گدا تمتع ہمیشہ زیاد شاہ تو عمر گواہ باشش کہ در میر ترا گواہ</p>	<p>عاشق کہ بر کشد ز دل گرم خویش آہ آنجا کہ لطف عام تو گرد و شفیع ما لطف تو کو مہماںی گنتہ را در بیابا سرگشتہ ایم راہ بقصد بنے بریم و اشا و کن گدا ہی سر کو ہی خویش را و در دل نما نہ ہمیشہ نہ اندیشہ بگ</p>
--	---

اندوہ و محنت دار آہ سپاہ عشق

بنا کہ قطب میں شدہ مثل آن سپاہ

<p>دلبری کو از تو نپان بود پیدا آمدہ ز آمد آن دلبر راہ چشم تنہا آمدہ ابو دین کے راز دار راہ مولا آمدہ وصل اور بنید کہے کہ میر و پا آمدہ</p>	<p>مژدہ بادای جان ترکان باز یہا آمدہ چشم معنی با زدن بہتر عاشای خوش پاک کہ دل از کہ بیت انکافہ نگاہ است میت شوار خویش انگہ با و عاشای ست</p>
---	--

قطب میں گرم و رابی ویرہ امانگہ

تا بہ منی رسے آن پایہ کہ کیا آمدہ

<p>از خود بیدید بیدار بیدیدہ از خود بسی خود بیدید آفریدہ در راہ عشق بابا مانت کشیدہ دارند میر و رک بیدیدہ از خود بیدید بو حالش بیدیدہ</p>	<p>من کیستہ بستی خود دار بیدیدہ لی لطف بہت بیکی از خود ہی رہیدہ من کیستہ کہ نام و نشانے بود من آہنا کہ دیدہ اند جمال حبیب خویش دانی کہ کبیت محرم غلبہ سزمی دوست</p>
---	---

دانی بلوی دوست مقصد کہ میرید  
رند سے ولا و بانئ از خود برید

بکہ کہ نام قطب بین پسند تو بگو  
در راه عشق شربت وصلش حشید

بلوی عشق زلی با میر از جهان ست	ز قیام و قبال خیالات این ست
ز خویش رسته دور دور محو گوید	ببار واد و حیات خود ز زبان ست
حیات اور به بقای حیات یار بود	خود از میان شد و از نو ذریع ست
بظاہر انجالیق شست زیت کند	بیا طمش بود اما ز انس جان ست
بدوست خلوت تا یک کج تنہائی	بیار بدم راز صحبت کسان ست
وین پیش رسکان نامکان جہنم	بظاہر انجالیق نگار جهان ست

سعادت زلی قطب دین بود آنرا  
اگر یا گشته تمام او خود از میان ست

تا دیدہ ترا دیدہ امی یار پسندیدہ	با وصل تو خود کردہ در غیر تو بریدہ
آئی تو کہ کیتائی در دیدہ بینائی	عالم ہ آرائی از حسن پسندیدہ
از عاشق شیرایت پنهان نموداری	چون نورا گر باشی در مردک دیدہ
لی نام و نشان تو در عالم روحانی تو	پیدا و نہائی تو امی دلبر گزیدہ
در پدہ ستوری نہ آدم و نہ خوری	از وصف بیان وری کس مثل تو کی دیدہ
زادہ کہ بود خود زہر گزیدہ در تو	حیرانم از من کس کو عشق تو نہ در زیدہ

تا قطب بین از حیران گشته است ترا خوا  
در وادی بے پایان راہ تو نور دیدہ

دول در دنیا و درین خوشی است در باخته  
 خانه دل را ز هر غمیر او پرورفته  
 از جشوت حقیقی خود اندر ساخته  
 دیده بر لب راه بی غیب باران  
 از عیوب خود سر موسی در نشسته  
 بچو سوزن خویش را اول ز رخ بیدار

هر که در او تحقیقت است سیمت خسته  
 هر که غیر از راه حق نمیدارد برگشته  
 خلق خانه را چه دید و ساخته با کج  
 بنه کرده و دیده در آن که پدید آید  
 هر که اثر دیده دل پاک نبود از غیبا  
 هر که بچو گشت در خلق سستی نمود

طبیبین از سر زبان بر زبان می آید  
 زانکه با انجیب را از کس می شناسد

که ای چه در جهان است بی تو ای  
 مایی مرده که او را بجهت بقا  
 یقین که ما و غمش رفته و خدا مانده  
 از اوستی مومنه خود سبب امانده  
 ز خود پرست شدت زده از او  
 چه از خدمت چه از استقامت

کسی که او در لایم خود جدا ماند  
 بر آنکه پیشه از او گزیند  
 کسی که خوریدستی خویش داده  
 بسخاک در که آنکه نخواست  
 مجوز از خود برین نشان  
 کسی که گفته بود آشنای محرم حال

از دلند سخن در دهانت  
 که در او برده شد سبب و اماند

ما همه بند و زبانشان همه  
 در دو عالم تو ای  
 در برابر تو نیاید

ای به شفقت دلیل ما همه  
 غیر تو هیچ جا آئین نیست  
 ما همه بد کنیز و بدباشیر

شست و شومی بدگنا و ہمہ	ستے ارتماز مرحمت ست
سایہ لطفت تو پناہ ہمہ	از لغت آفتاب روز جزا
قول لا تقنطروا گواد ہمہ	مرحمت بہر عالمیان باشد

قطب دین از تو جز تو کی طلب  
 این تو مقصود قیاس گاہ ہمہ

ولی باشد شبی جانان ازان ہمہ	کسی را نیست چیزی نمود زبان
کعب را و نما مرا آن دو دل آن ہمہ	و محاسنی میکند از روی زلف
کہ با ست در ہر تو ازہ دستان ہمہ	یقین دانم ہمہ بین آمدی بنیادی
و زانم آشت زان با گدایان ہمہ	ملک را نیست تاب بظہمت
مرا و میان عشقت فنا مان ہمہ	تو آن گنج زارہ دینا دینی

بہ از تو طلب دین از ہر چہ باشد  
 بود ذرت تو اعظم از انبیان ہمہ

ز خویش فانی و با خویش آشنا کردہ	فروغ روی تو ما را از تاب را کردہ
بلک دنیا و غیبش باوشا کردہ	ہمای عشق تو بر سر کہ سایہ افکند
نشان بر رخسہ عشق خود مرا کردہ	بدین لطیف کہ عیبی خوشتر کہ نہمانی
شراب شوق تو او ما از خود تمبا کردہ	بسی خویش نشد کس خوشتر از فانی
کسی کہ جامہ جان از نعمت قبا کردہ	بسان غنچہ خونین دلش شگفتہ بود
کہ در عشق ندیدم کہ کس دعا کردہ	مکن طیب دعا و ای جان ببارک

کسی اسیر تر عشق است قطب الدین

از تو